

هوشنگ مرادی کرمانی

آب‌انبار



انتشارات معین

شیخ با دو دست قبایش را چسبیده بود و می‌دوید. نعلین‌هایش را روی زمین لیخ‌ولخ می‌کشید، می‌دوید و با خود می‌گفت: «چه می‌شنوم، از مکتب بانگ سگ می‌آید! وای بر من. ما کودک بودیم، این‌ها هم کودک‌اند. تازه جوانان را می‌گوییم کودک، آنان همچنان کودک مانده‌اند. شاید این شیطنت‌ها خصلت تشکجه‌ی مکتب است.»

جماعتی کم، همپای شیخ بودند:

— یا شیخ، مکتب در همسایگی ماست. گاه و بی‌گاه از آن صدای عوعو می‌آید.

— گمانم وقتی نیستید کودک‌ان سگ‌بازی می‌کنند؛ دور از چشم شما.

شیخ کف بر لب آورده بود. پیشانی‌اش غرق غرق بود، حرص می‌خورد:

— مکتب‌داری که من باشم نخواهم گذاشت کسی به

مکتب سگ بیاورد. مکتب جایگاه علم و آموزش است. جای سگ نجس و کوچه گرد نیست.

— اما، ما از آن صدای سگ می شنویم.

— در مکتب بسته است و کسی اجازه ی ورود به آن جا را

ندارد.

شیخ از دویدن خسته شد، نفس نفس زد، ایستاد. پشت به

دیوار داد. زبان روی لب های خُشکش کشید و گفت:

— هر گاه که به منزل می روم، در مکتب را از پشت

می بندم. به خانه می روم تا لقمه ای نان بخورم و دمی سر بر

بالش بگذارم و به مکتب بازگردم. در خانه بودم نان و دوغ و

خیار خورده بودم. بی حس شده بودم.

کشمش هم توی کاسه ی دوغ بود. شیخ از کشمش چیزی

نگفت، یادش نبود. زن شیخ چند دانه ی کشمش پاک کرده بود

و در دوغ انداخته بود که شیخ سردیش نکند. زن گفته بود:

— کاش چند دانه ی خرما بود با دوغ می خوردیم.

می خواهی از همسایه چند دانه ی خرما بگیرم؟

— نه، هرگز. برای اشکم دست پیش کسی دراز نمی کنم.

— من می روم. طوطی، زن همسایه بسیار مهربان و دست و

دل باز است، اگر در خانه خرما داشته باشد دریغ نمی کند.

— تو یعنی من. من و تو ندارد. دست تو یعنی دست من

که پیش همسایه برای دانه ای خرما دراز می شود.

شیخ در کوچه می دوید، یکی گفت:

— یا شیخ آهسته برو، به خودت زحمت نده. تو برای

دویدن جسم و جانی نداری.

زن شیخ با جماعت بود. گفت:

— راست می گوید، شیخ. به خود زحمت نده. اگر سگ در

مکتب باشد، همچنان همبازی کودکان است. می روی در را باز

می کنی و سگ را می رانی. این دیگر دویدن ندارد. حالت

خوش نیست، حرص نخور.

مکتب دار را «شیخ» می گفتند، سرشناس بود، استاد بود.

شیخ کلید به دست، دوید. رسید در مکتب. از پشت در

صدای سگ می آمد. کلید در دست شیخ می لرزید. کسی کلید

را گرفت و در مکتب را آهسته گشود.

شیخ و جماعت همراه وارد مکتب شدند. شیخ زیر لب

گفت: